

گزارش خواب

برای سازمان پژوهش
و تحقیقات علمی

پایه پنجم

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی

نمایه‌نامه‌های بینگنل، رضایی‌راد (۵)

محمد رضایی‌راد

| اولین صحنه |

صحنه تجسم یک سمساری یا عتیقه‌فروشی است، با وسایلی مستعمل و خاک‌گرفته. در اینجا همه‌جور وسیله‌ای پیدا می‌شود؛ از گرامافون و دوربین عهذبوق گرفته، تا ماشین ناپی اسقاط و کامپیوتر قدیمی و هندی‌کم. شمس و قمر، شاگردان مغازه، با سروصدا وسایل را جابه‌جا کرده، بلندبلند حرف می‌زنند. آن‌دو، اما در تمام این مدت متوجه پستواند و هرزگامی گوش خود را به آن می‌چسبانند.

شمس: می‌گم آقا قمر! این سماور ورشورو ندیده بودم اینجا.

قمر: مارک نیکلاست. از این مدل یکی اینجاست، یکی توموزه

پترزبورگ؛ یا به قول آقا «پترزبورغ»... مگه نه اوستا؟ (به شمس

اشاره می‌کند که ادامه دهد.)

شمس: گفتی پترزبورغ، یادم افتاد ناهار نخوردیم.

قمر: ناهار چی بخوریم اوستا؟

شمس: فقط دیگه تورو خدا نگوهرچی که می‌خواید، اشکنه،

ترخینه، نیمرو. بابا مُردیم ما به جون شما اوستا، بس که نون

خشک ترید کردیم تو آب دوغ. آخه چنجه‌ای، دیزی‌ای،

ساندوپیچی، کش لقمه‌ای... (گوش می‌خواباند و به قمر اشاره می‌کند که ادامه دهد).

قمر: آره جون شما اوستا.

شمس: راستی اوستا، تلفن زدن واسه اثاث دست دوم. گفتم اوستای ما هراثاثی که نمی‌خره؛ باید برگه خرید داشته باشه؛ شماره داشته باشه؛ بدل نباشه؛ اصل باشه؛ مثل این رادیو لامپی، کار نمی‌کنه، خب نکنه، عوضش آندریای...

شمس کلافه عقب می‌کشد. در همین لحظه صدای افتادن چیزی از داخل پستو به گوش می‌رسد. شمس و قمر به سمت در پستو هجوم می‌برند.

شمس: ها؟ (گوش می‌خواباند و اشاره می‌کند که خبری نیست.)

قمر: نگفتی چی بخوریم اوستا؟

در پستو باز می‌شود. شمس دستپاچه عقب می‌نشیند. آقای صحافی بیرون می‌آید، با چهره‌ای خسته و موهایی پریشان. با خستگی به شاگردان پُر حرف خود نگاه می‌کند.

صحافی: (با صدایی ضعیف) هرچی می‌خواید... چه می‌دونم نیمرویی، اشکنه‌ای، ترخینه‌ای...

قمر: (با دلخوری) امروز نوبت شماست آقا شمسی.

شمس با دلخوری به سمت اتاق دیگر می‌رود. در حین گذر از

عرض صحنه، لحظه‌ای در برابر صحافی می‌ایستد و در چهره‌اش

دقیق می‌شود. صحافی به جایی خیره مانده است. شمس

دست خود را در برابر چشم‌های او تکان می‌دهد. صحافی

به خود می‌آید. شمس چنان می‌نماید که مگس را در هوا

گرفته است. به اتاق دیگر می‌رود. آقای صحافی پشت میز خود

می‌نشیند. اندک‌اندک خستگی از تن او به درمی‌رود و نیروی

تحلیل‌رفته‌اش را باز می‌یابد. قمر یک برگه آگهی ترحیم روی

میز صحافی می‌گذارد.

آقای ناصری مُرده اوستا.

صحافی به آگهی ترحیم می‌نگرد و به فکر فرو می‌رود.

درسته که شما باهم خوب نبودین، ولی بالاخره هرچی نباشه مُرده اوستا، مُرده هم دستش از دنیا کوتاهه. بد نیست یه تُک پابیرین ختمش.

شمس: (با بشقاب غذا می‌آید تو). آقای خدایامرز من هم از همین مرض مُرد، سلاطون سلطانی. (بشقاب غذا را با بی‌اعتنایی جلوی صحافی می‌گذارد.)

صحافی: چقدر زود؟

شمس: نیمروی موندۀ دیروزه.

صحافی: عیب نداره. نیمروی دیروز هم خوبه... (بو می‌کشد). چه بویی می‌آد؟

قمر: (بو می‌کشد). چه بویی می‌آد؟

شمس: (بو می‌کشد). چه بویی می‌آد؟ بویی نمی‌آد.

قمر: بوی کباب سلطانی‌یه.

شمس: (پنهانی به قمر سقلمه می‌زند). از مغازه همسایه است.

شمس به قمر اشاره می‌کند و هر دو به اتاق دیگری می‌روند.

صحافی به آرامی نیمروی مانده خود را می‌خورد. ناگهان

لحظه‌ای سر برمی‌دارد.

صحافی: گفتی ناصری مُرده... ها؟ الان دینگه قلبش نمی‌زنه؟ مغزش

کار نمی‌کنه؟ جهازش از کار افتاده؟... پس حالا شروع می‌کنه به پوسیدن.

صحافی، همچنان در فکر، به خوردن ادامه می‌دهد. صدای

مبهمی از دور به گوش می‌آید و او ج می‌گیرد. نور سمساری کم

می‌شود.

...